

کلیدر

محمود دولت آبادی



فرهنگ معاصر
چاپ و نشر

بحش اول

سند یکم

اهل حراسان مردم کرد بسیار دیده‌اند سسا که این دو قوم نایکدیگر در برحورد بوده‌اند، خوشایید و ناحوشایید اما اینکه چرا چیس چشمه‌اشان نه مارال حیره مانده بود، خود هم نمی‌دانستند مارال، دختر کُرددهه اسب سیاهش را نه شانه انداخته بود، گردش را سحت و راست گرفته بود و ناگامهای بلند، خوددار و آرام رو به نظمیه می‌رفت گونه‌هایش برافروخته بودند پولکهای کهنه بریحی از کنارهای چارقش سه روی پیشانی و چهره گرد و گُر گرفته‌اش ریحه بودند و نا هر قدم پولکها نه برمی دور گونه‌ها و ابروهایش پر می‌زدند سیبه‌هایش فره و حوب برآمده بودند، چنان که دو کسوتر بی‌تاب می‌خواستند از یقه‌اش بیرون برسد نالهای چارقد مارال رویشان را پوشانده بود و سیبه‌ها در هر تکان بی‌تابانه موج می‌زدند، و شلیه بلندش نا هر گام، هماهنگ موج پستانها، بیم‌چرحی نه دور ساقهای پوشیده در حورانش می‌زد چشمهایش نه پیش رویش دوخته شده و نگاهش را از فرار سرگردندگان نه پیشاپیش پروار داده و لهای چوقدش را برهم چمت کرده بود و چنان گام از گام برمی‌داشت که تو پسداری پهلوایست نه سرفراری از سرد نارگشته هم اسب سیاهش «قره‌آت» چنان گردن گرفته، سیبه پیش داده و عُراب* سُم بر سگفرش حیانا می‌خواناند، که انگار بر رمس مت می‌گذاشت و نه آنچه دورش بود فحر می‌فروخت

درویشی که پرده شمایل را نه دیوار آویخته بود، رانش از صدا نار ماند چه که تماشاگرانش همه چشم از پرده و گوش از صدایش واگرفتند، سر نه سوی اسب سیاه و

* هر حا که نه واژه نا مفهوم باسناس برحوردند نه واژه‌نامه احراکتنا مراجعه کند

دختر گردانیدند و گوش فرا دادند نه دَرَقِ دَرَقِ ناوفار شُم اسب بر سنگفرش حنابان، که برده‌دار بعیر از سبیه برکشید و حلق را نه حویش فراخواند

مارال، بر دیک عمارتی که بر فرار سردرش سرقی در هوا استاده بود ماند و نه پاسانی که در دهه دکه چوبی کنار در ایساده بود و چشمه‌هایش برق می‌زد نگاه کرد و گفت
— برادر، من نا بومرادم و نانای خود کار دارم حالا یکسالی می‌شود که به حسسد حیری می‌کی راه و چاهی نه من سمایی؟

پاسان حوان، نه دحمر کُرد و سیاه‌اسی که بوره‌اش را کنار شانه دختر نگاه داشته بود، بشتر نظر کرد و گفت

— نا این اسب که نمی‌شود بروی میان حیاط اسب را ناید یک حایی سدی مارال گفت

— قولی نده که مراقش می‌شوی، من دهه‌اش را نه این درخت گره می‌رم پاسان گفت

— هرگاه ریاد آنحا نمایی، حو که بیم ساعت دنگر کشیک من سر می‌رسد

مارال گفت «حو ناشه» و اسنش را پای درخت بید کساند، دهه‌اش را نه دور ته لاعر درخت بست، حورحیی را از برکند برداشت، روی شانه انداخت، از سر مهر نگاهی نه روی پاسان گرداند و پا نه دالان گذاشت، تاریر هلالی طاق، لب حباط رفت و همان‌جا دمی ماند و نه حیاطی که پیش رویش گسترده بود، نظر کرد

کعبِ آحر فرش و سماک، حوصی در میان، اتاقهایی در یک سو، دیواره‌های بلند کاهگلی و سایه، گروهی مرد و زن که در گوشه‌ای بر دیک ریه‌ها نه استطار ایستاده بودند بالای ریه‌ها، میان ایوان نک استوار پشت میر کبه‌ای نشسته، هلالی سرجی روی سسه‌اش آویحه بود و نا یک دستمال سفید عرقهای دور گردن فریش را پاک می‌کرد مارال را که هم‌چنان مانده بر حا دید، از همان دور صدا کرد

— هوی دختر چی می‌خواهی؟ نا بر این طرف

مارال نگاهش کرد و براه افناد، رسه‌ها را مردانه بالا رفت و در ایوان، کنار مر نگهانی استاد و گفت

— بومرادم و نانای خود می‌خواهم

سربگهان که چهره‌ای سفید و پف‌آلود داشت و موهای نرم سر و سیلش را حنا بسته بود، حوب و شش از آنحه نه کار بود در مارال نظر کرد و پرسد

— اسم ندارید؟ اسمهاشان چیست؟

— دلاور و عندوس نانایم نامش عندوسه، بومرادم دلاوره

— فهمیدم کیها را می‌گویی از کردهای تو نکالی!

— نه برادر، از کردهای میشکالی از دهه شور دورهای سرچشمه اول نه رسدان یشانور بودند

— تو چی نام داری؟ نه آنها نگوید کی آمده؟

— مارال، مارال عندوس همی الان دارم از کلیدر می‌آم

— حوب، آنحا بر دست آن ربه‌ها ناست، نگویم صداشان کند

مارال نه کُح رفت و میان مردمی که نه اسطار بودند ایستاد و از گوشه چشم، سربگهان را پایید که پاسانی را بیش حواند، پاره کاعدی نه او داد و گفت

— بگو رودتر بحواند، وقت تنگه

سربگهان در بی حرفش نه دحمر کُرد نظر کرد، مارال سر پاپس انداخت و رویش را از سربگهان گرداند، حورحیی را از دوش پاپس گرفت و شانه‌اش را نه دیوار بلند تکیه داد هوای تاره‌ای از کف آب‌پاشی شده حیاط برحاست و بویایی مارال را اناشت بوی حاک کبه دیوار، بوی نمی که از حشت بخته‌های آنحورده برمی‌حاست، بوی سانه تانسانه، بوی آب مانده و علفی رنگ حوص که لانه‌ای ورع‌واره روش را پوشانده بود، بوی برگهای انار و نه، بوی مردمی غریب و غریبی، همه در مشام مارال می‌ریخت و دختر را نا حالت ناره‌ای آشنا می‌کرد مردم، نه اس حال که در گوشه‌ای جمع سده و گردبهای برار خود را، هر کدام نه سوبی حمانده بودند، برای مارال یادآور بِلَه‌ای میش گرمارده بود که از رمه بُر رده شده و در آعلی نه گرو نگاه داشته شده ناشد پزمرده و عمگین بودند و در سیمای هر کدام، مشکلی را می‌شد نگاه کرد شهری مرد حشکیده‌ای در پراهن سلک سفید، نا آستنه‌های برده، مچهایی همچوبی، لهای کود و موهای حاکستری، روی رسه ایوان نشسته بود و سیگار دود می‌کرد سیربی روسایی، آرام، پشت نه دیوار داده، روی رمین نشسته و در فکر بود حوانه‌ری شهری نا چهره مهتانی لب یکی از ریه‌ها نشسته، نه‌اش را روی رابوهایش درار کرده بود و برم برم او را می‌حساند پاسان درار فامتی، آن‌سوی ناعیچه، کنار دیوار بلند، در سانه اسساده بود و نه یک انار سرخ آویخته از شاحه نگاه می‌کرد

مارال را حواندند